شهید قاسم سلیمانی | شهید ابومهدی المهندس | شهید مصطفی چمران | شهید ادواردو آنیلی | شهید حسن شاطری | شهید حسن طهرانی مقدم | شهید حسین همدانی | شهید محسن فخری‌زاده | شهید صیاد شیرازی | شهید محسن حججی | شهید سیدمحمدباقر حکیم | شهید عماد مغنیه | شیخ ابراهیم زکزاکی | دکتر رمضان عبدالله | سردار ابراهیم محمدزاده | سیدحسن نصرالله

دیگراز صدای مارش جنگ خبری نیست، دیگر از تشییع شهدا در محله‌های شهر نشانی نیســـت، دیگر از اعزام داوطلبان و بسیجیان به جبهه‌ها اثری نیست، جبهه‌ها فقط به مکان خاطره‌ها تبدیل شده است. آدم‌های آن روزها با دیدن عکس‌های یادگاری خود تنها حسرت آن روزگاران را می‌خورند. شهدا اما بر پیمان خود ماندند و عند ربهم یرزقونند.

شـــهید عبدالحمید رودباری در محیطی پرورش یافت که پدری کاسب و مادری خانه‌دار ستون‌های این کانون گرم و صمیمی بودند. دوران کودکی شش فرزند این خانواده در فضای سرد و ســـیاه جامعه آن روز به‌گونه‌ای سپری شد که با وجود پدر و مادری مؤمن و معتقد به ارزش‌های اسلامی لحظه‌ای خلأ معنوی موجود در جامعه را احساس نکنند.

اما ایام جوانی و تشنگی نسل جوان آن روز فضای جدیدی می‌طلبید. همزمان با اولین جرقه انقلاب، عبدالحمید که بعدها به بالاترین و رفیع‌ترین درجات و مقامات در نزد پروردگار دست یافت، در سیل خروشان ملت بزرگ ایران در هر صحنه ومکانی،حضوری فعال و خستگی‌ناپذیر داشت. از فعالیت در مدرسه و مسجد تا حضور همیشگی در تظاهرات و راهپیمایی‌ها، از فرار از خدمت سربازی با فرمان امام تا مقابله مسلحانه در شامگاه پیروزی انقلاب اسلامی با نیروهای گارد شاهنشاهی. اما تقدیر آن‌گونه رقم زد که عبدالحمید در دوران دفاع مقدس و در منطقه مهران به شهادت برسد.

آنچه در ادامه می‌خوانید گزیده‌ای از توصیفات خانواده رودباری از فرزند شهیدشان است که از زبان مریم رودباری بیان شده است. فرزندی مهربان و دلسوز که بعد از شهادت داغ فراقی سنگین را بر سینه آنها نهاده؛ اما زندگی سراسر خیر و برکتش برای آنها مایه مباهات است.

سید محمد مشکوة الممالک

به مناسبت سالگرد شهادت حمید رودباری

فرشته نجاتی که خودش نجات یافت

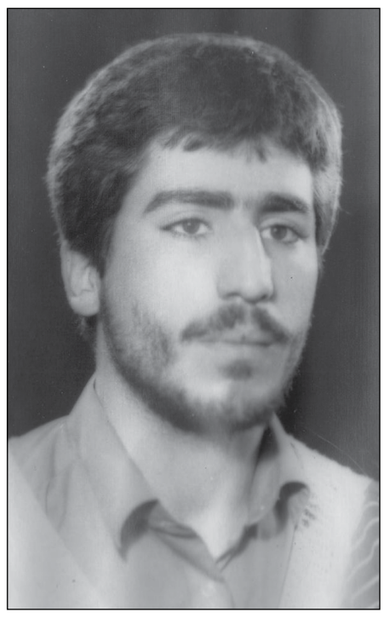

خواهرمان صدیقه شرکت می‌کرد. چون صدیقه را خیلی دوست داشت همیشه این را مدنظر داشت که راه صدیقه راه درستی اســـت. صدیقه از او دو ســـال کوچکتر بود و علاقه شدیدی بینشان بود. و این خواهر و برادر روزهای خوبی را در کنار هم بودند. روزهایی که صدیقه بعد از سال ۵۷ به کردستان رفت و در جنگ‌های نامنظم حضور داشـــت، حمید هم پابه پایش در کردستان فعالیت می‌کرد و در کنارش بود. و از طرفی هم نمی‌توانست پدر را تنها بگذارد و مجبور بود به کار پدر و مغازه هم سر بزند در رفت و آمد بود.

نذری که به شهادت منجر شد

حمید در ســـال ۶۰ با یکی از دختران فامیل ازدواج کرد و ثمره این ازدواج دو فرزند به نام‌های مصطفی و راضیه بود. مصطفی ســـه ساله و راضیه ۷ ماهه بود که حمید بعد از یک بیماری خیلی ســـخت برای پسرش نذر کرد که اگر مصطفی خوب شـــود حتما به جبهه برود. خانواده راضی نبود او برود؛ چون زن و فرزند داشت و بچه‌هایش هم خیلی کوچک بودند؛ اما با تمام این تفاسیر حمید نذر کرد و به جبهه رفت و قرار بود ۴۵ روزه کار را تمام کند؛ اما متأسفانه این ۴۵ روز، روزها طول کشید و رفت تا اینکه خداوند این سربازی را مورد قبول قرار داد و حمید به شهادت رسید.

او از پایگاه شهید بهشتی به‌عنوان یک بسیجی اعزام شده بود و وقتی رفته بود آنجا، گفته بودند ما به یک راننده آمبولانس نیاز داریم و از آنجایی‌که حمید توان رانندگی داشـــت، راننده آمبولانس شـــد. ولی او دوست داشت اسلحه به دست بگیرد، برای همین هم کمک حال بچه‌های جبهه بود و تا جلوی خط مقدم می‌رفت و زخمی‌ها و شـــهدا را جمع‌آوری می‌کرد و با دلـــی پرخون به عقب برمی‌گرداند. در یکی از همین حملات سنگین عراقی‌ها که خیلی جلو رفته بود مجبور شد از ماشین پیاده شود و کنار تانکی پناه بگیرد. اما تانک روبه‌رویی که برای عراقی‌ها بود گرای آنها را گرفته بود و گلوله توپ شلیک شد و تا آمدند پناه بگیرند گلوله کنارشان خورد و دو سه نفر بودند که دو نفر در دم به شهادت رسیدند.

دستی که دیگر برنگشت!

حمید علاقه شـــدیدی به صدیقه داشـــت و او را خیلی قبول داشـــت. بعد از شهادت صدیقه کسی بود که صدیقه را در قبر گذاشـــت و وقتی مراسم تمام شد می‌گفت «مادر، من از دســـت‌هایم بدم می‌آید چون با دست‌های خودم صدیقه را در خاک گذاشـــتم.» و وقتی پیکر حمید از مهران به تهران برگشت دیدیم که انگشت‌های همان دستی که به آن اشاره داشت قطع شده و با او برنگشته بود. گویا حمید آن دست را از خجالتش با خودش نبرد و در این زمین خاکی جا گذاشت و خواست که آن خجالت را جبران کند.

واقعاً ۱۶ تیر برای ما خیلی ارزشـــمند است؛ چون در آن روز حمید در کربلای ۱ در مهران به شهادت رسید و همیشه تاریخ برای ما آن قســـمت خاص است چون عزیزترین کسی بود که بعد از صدیقه از دست دادیم و تا دو سال سیاه پوش بودیـــم و در غم ســـنگینی فرو رفتیم؛ ولی بـــه اینکه در راه خوبی رفت و جایگاه خوبی داشـــت و شـــهادت برایش پیش آمد افتخار می‌کنیم.

شهادت را انتخاب کرده بود

بـــار آخری که برای دیدار آمده بود من ســـعی می‌کردم نمازهایم را پشت‌ســـرش بخوانم. می‌دیدم اصلا نمی‌توانم به نمازش برسم چون واقعاً نمازهایش خاص بود. من به یکی از دوستانم گفتم حمید این‌بار می‌رود و برنمی‌گردد؛ چون واقعاً آدم خاصی شده بود. خانه خریده بود و تازه یکی دوماه بود که وارد آن خانه شده بود، بچه‌هایش کوچک بودند؛ اما او شهادت را انتخاب کرده بود. حمید به درک واقعی رسید و چشمش به اینکه بهترین راه را انتخاب کند بینا شد.خوشحالم که حمید هم مانند صدیقه راهش را به درستی شناخت و معلمی مانند صدیقه داشت و مطمئنا آنها الان در اعلی‌علیین در کنار هم هستند. و آنجا هم همدیگر را تنها نگذاشتند.

روزهای خوشبختی

مرضیه شکوهی همسر شهید عبدالحمید رودباری نیز از همسر شهیدش برایمان گفت. از مرام و جوانمردی شهید. از اینکه او فرشته نجات مجروحان بود...:

ما با هم فامیل بودیم و طی یک ازدواج ســـنتی در سال ۶۰ بـــا هم ازدواج کردیم. قبل از عقد بر ســـر مزار خواهرش حاضر شدیم. بعد هم یک مراسم خیلی ساده برگزار شد و ما دست به دست هم دادیم. من آن زمان ۱۶ سالم بود. در ۱۷ سالگی یعنی سال ۶۱ اولین فرزندم، آقامصطفی به دنیا آمد و در ۲۱ سالگی هم دخترم راضیه خانم و سال ۶۵ هم همسرم به شـــهادت رسید. چهار سال و نیم زندگی کردیم که حدود چهار ماهش را جبهه بود.

حیف بود در این دنیا بماند

آقاحمیـــد خیلی مردمدار بود و هرچه داشـــت در طبق اخلاص می‌گذاشـــت. او برای این دنیا حیف بود، بهشتی بود. هر که هرچه می‌خواست دریغ نمی‌کرد. مثلا می‌گفتند ماشین می‌گفت چشم، حتی یادم است که یکی از اقوام نیاز به یخچال داشت می‌گفت ما فعلا نیاز به یخچال نداریم، می‌توانید ببرید و استفاده کنید؛ در واقع چون ما قبل از اینکه بتوانیم مستقل شویم مدت کوتاهی در کنار مادر همسرم زندگی می‌کردیم. برای همین هم می‌گفت یخچال جهیزیه را به آنها بدهیم.

شـــهید خیلی به عاق والدین اعتقاد داشـــت و می‌گفت اصلا دوســـت نـــدارم عاق والدین بشـــوم. علاقـــه خاصی به خانواده‌اش داشـــت و همیشه کمک‌حالشان بود. پدرش یک مغازه لباس‌فروشی داشت، حمید وقتی از جبهه برمی‌گشت می‌رفت بازار خرید می‌کـــرد، لباس‌ها را می‌آورد در ویترین مغازه می‌چید بعد می‌رفت. می‌گفت: می‌خواهم جنس‌ها جور باشد که بابا اذیت نشود.

همسرم خیلی به بچه‌ها وابسته بود. دختر کوچکم خیلی تپل بود و وقتی می‌خندید و دســـت و پایش را تکان می‌داد، همسرم رویش را برمی‌گرداند و می‌گفت می‌ترسم خنده‌های او باعث شود من نتوانم بروم. واقعاً از همه چیز دل کنده بود.

خیلی فعال بود

مادر همســـرم می‌گفت اگر حمید جانباز می‌شد از غصه دق می‌کرد. چون انســـان پرکاری بود و نمی‌توانست یک جا بنشـــیند. وقتی مارش جنگ را می‌زدند خودش را می‌رساند جبهه. با دوستانش هماهنگ کرده بود، می‌آمد تهران و کارهای خودش و پدرش را سامان می‌داد و موقع عملیات برمی‌گشت جبهه. دوســـت نداشت زمانی که عملیات یا درگیری نیست، در جبهه حضور داشـــته باشـــد. اصلا انگار می‌فهمید که چه زمانی حمله می‌شود و خودش را می‌رساند. من می‌گفتم جلو نروی. می‌گفت خیالت راحت باشـــد! در واقع رعایت حالم را می‌کرد و چون بچه شیر می‌دادم به من چیزی نمی‌گفت؛ اما به دیگران گفته بود که من دوست دارم هر بار بروم جلوتر و همین کار را هم انجام داد. می‌گفت شاید کسی باشد که در خط زخمی‌شـــده باشـــد و حالش بد باشد و من بتوانم با این ماشین جانش را نجات بدهم.

دل شیر داشت

حمید واقعاً لیاقت شهادت را داشت. دوستانش می‌گفتند جنازه‌هایی را برمی‌گرداند که وضعیت بسیار نامناسبی داشتند. او دل شیری داشت، آنها را جمع می‌کرد و برمی‌گرداند.

خودش تعریف می‌کرد که یک جانباز شیمیایی را که حال خوبی نداشـــت برگردانده بود تهران. او مدام در راه می‌گفته حمید بیا یک چاله بکنیم و برویم داخل آن. حمید می‌گفت به سختی او را آوردم و مراقب بودم که با کسی درگیر نشود.

او نه نظامی بود و نه وظیفه‌ای داشـــت اما خودش را در قبال این مملکت مسئول می‌دانست.

بازتاب کار شهید

اکثر اوقات که می‌خواستیم جایی برویم حداقل یک نفر را ســـوار می‌کرد، مثلا اگر ۲۰ بار با هم می‌رفتیم ۱۹ بار آن تنها نبودیم. یک‌بار برگشـــتم گفتم: نشد یک‌بار ما با هم تنها باشیم و در این مسیر با هم حرف بزنیم. گفت: خانم من این کار را برای رضای خدا انجام می‌دهم. یک زمانی هم می‌شود که دیگران این کار را برای شـــما انجام می‌دهند. به طریقی می‌گفت که یک زمانی دیگر من نیستم.

او هرچه داشت برای مردم بود. حتی زمانی که من پسرم را باردار بودم، با اتوبوس می‌رفتم منزل مادرم و آقاحمید ماشین را در اختیار دیگران می‌گذاشت. مثلا می‌گفت اینها عروسی دارند، یک صبح تا شـــب ماشین را به آنها می‌داد و می‌گفت هر کاری دارید انجام دهید.

در راه بهشت زهرا یک مسجد نیمه کاره بود که هر بار ما از آنجا عبور می‌کردیم او می‌رفت و مبلغی برای ساخت مسجد کمک می‌کرد. همیشـــه در کارهای خیر مشارکت داشت. هر اندازه که در توانش بود کمک می‌کرد.

باید به تنهایی عادت کنی...

هیچ زنی دوســـت ندارد مرد بالای ســـرش برود، به‌ویژه اینکه من دو تا بچه کوچک داشتم. من هم از رفتنش ناراحت بودم. می‌گفت اگر من شـــهید شدم این کار را بکن آن کار را بکن، می‌گفتم نه اصلا صحبت شهادت را نکن تو برمی‌گردی. اصلا نمی‌توانســـتم قبول کنم می‌گفتـــم برو خدمت کن؛ اما برمی‌گردی. یک لحظه هم آرام و قرار نداشـــت، خیلی فعال بود. در مسجد امام حسین و امام حسن عسکری علیهما السلام فعالیت می‌کرد. شـــب‌هایی که نگهبانی می‌داد می‌گفت: باید بـــه تنهایی عادت کنی. طوری حرف می‌زد که یعنی من یک زمانی نیستم و تو باید به تنهایی زندگی کنی. و من جدا شدن او از این دنیا را می‌دیدم. همیشـــه موقع خداحافظی چندبار برمی‌گشـــت و من و بچه‌ها را نگاه می‌کرد؛ اما این‌بار آخر من دیدم اصلا رویـــش را برنگرداند، همانجا بود که من گفتم او دیگر برنمی‌گردد احساس کردم واقعاً دل کند.

شهادت

حمید راننده آمبولانس بود و به آنها می‌گفتند فرشته‌های نجات. سه دوست راننده آمبولانس بودند که دو نفر از آنها به شـــهادت رسیدند. نفر سوم تعریف می‌کرد: حمله شدیدی از طرف عراقی‌ها صورت گرفت؛ اما حمید اصرار داشت که برویم جلو؛ بلکه بتوانیم یک نفر را نجات بدهیم. گفت «وجعلنا...» را بخوانیم و برویم، دشمن ما را نمی‌بیند. وقتی به خط رسیدیم حمیـــد گفت تو بیا جایـــت را با من عوض کن که دیدم بهتر باشد و اگر کســـی مجروح شده ببینم. بعد از اینکه جابه جا شدیم یک دفعه من دیدم همه جا سیاه شد و پر از غبار، دیدم خمپاره زده‌اند و ترکش هم قسمت‌هایی از بدن حمید را برده، بیشتر هم به پشتش خورده بود. او را صدا زدم؛ اما فقط یک «هان» نیمه‌کاره گفت و رفت. ما او را سریع گذاشتیم داخل آمبولانس و به بهداری رســـاندیم؛ اما دیگر دیر شده بود و به شهادت رسیده بود.

آخرین دیدار

من منزل مادرم بودم، چون قبل از آن همسرم با پدرش کار می‌کرد اما دیگر تســـویه کرده بود و من هم منزل مادرم بودم. حال دخترم هم خوب نبود و وقت گرفته بودم که او را به دکتر ببرم. دیـــدم از غروب یکی زنگ می‌زند و وقتی من گوشی را برمی‌دارم تلفن را قطع می‌کند.

بعد برادرم آمد و می‌شنیدم که با تلفن صحبت می‌کند و می‌گوید مُرد مُرد. من هم فکر کردم یکی از اقوام مسن فوت کرده که او این‌طور حرف می‌زند. گویا پسردایی‌ام تماس گرفته و وقتی دیده برادرم گوشـــی را برداشته با او صحبت کرده و گفته که جلوی در منزل مادر همســـرم را چراغانی کرده‌اند و حجله گذاشته‌اند. شما او را آماده کنید.

من هم گفتم خب اگر کســـی شهید شده بود نمی‌گفت مرد. گویا به‌خاطر اینکه من متوجه نشـــوم می‌گوید مرد. بعد گوشی را گذاشت و رفت داخل کوچه؛ چون نمی‌توانست با من روبه‌رو شود. مادرم هم پشت‌سر او رفت و با هم صحبت کردند. بعد مادرم آمد داخل و گفت می‌گویند حمیدآقا مجروح شده و باید برویم بیمارستان ۵۰۲ ارتش در طالقانی. من هم روی بیمارستان شـــناخت داشتم. خیالم راحت شد و گفتم حتما مجروح شده و او را برده‌اند بیمارستان. ما سوار ماشین شدیم و من دیدم ماشین به جای طالقانی به سمت نارمک می‌رود. جرأت این را هم که بخواهم بپرسم نداشتم. از اینکه بگویند حمید شهید شده می‌ترسیدم. نمی‌خواستم قبول کنم. گفتم حتما اشـــتباه گفته ۵۰۲ ارتش و جای دیگری است. هرچه صبر کردم دیدم نه به سمت نارمک می‌رویم. وقتی به میدان نارمک رسیدیم دیدم پسردایی‌ام به مادرم می‌گوید بگو، داریم نزدیک می‌شویم. در میدان هم حجله گذاشته بودند. آنجا بود که مادرم گفت حمیدآقا شهید شده و من دیگر نفهمیدم چه شد. اصلا برایم قابل باور نبود. آنها می‌گفتند همسرم که مدتی قبل صحیح و سالم رفته دیگر نیست و تمام شد! برای همین، وقتی گفتند فردا صبح او را می‌آورند گفتم ان‌شاءالله که حمید نیست؛ او برمی‌گردد و باز هم خدمت می‌کند. وقتی پیکرش را آوردند و در تابوت را باز کردند، دیدم از شـــدت انفجار سر و صورتش به شدت ورم کرده. او وقتی می‌خوابید چشمانش نیمه باز بود اما این‌بار چشمانش به شدت ورم کرده بود. من می‌گفتم نه این حمید نیست؛ اما برادر همسرم گفت بیا وداع آخر است، دیگر همه چیز تمام شد، او را ببوس. او را بوسیدم و سردی صورتش را حس کردم، آنجا بود که دیگر قبول کردم.

روزهای سخت زندگی بدون همسر

عشق پدر و پسر

وقتی همسرم شهید شد مصطفی سه سال و نیمه بود و دختـــرم ۷ ماهه. ما از همان ابتدا هر هفته جمعه‌ها می‌رفتیم بهشت زهرا(س). الان هم اکثر جمعه‌ها بهشت زهرا هستیم و ســـر مزار شهید می‌رویم. اصلا خود بچه‌ها دوست دارند که بروند و بااشـــتیاق این کار را انجام می‌دهند، به‌ویژه مصطفی که خیلی به پدرش علاقه داشـــت. وقتی هم که می‌رویم من کمی‌دور می‌شـــوم و برای سایر شـــهدا فاتحه می‌خوانم که مصطفـــی با پدرش راحت صحبت کنـــد. مصطفی پدرش را دیده بود و آن‌قدر نســـبت به پدرش حجب و حیا داشت که اگر مهمانی می‌رفتیم، در کنار پدرش می‌نشســـت و تا وقتی اجـــازه نمی‌داد برای بازی نمی‌رفت. یا اگر چیزی به او تعارف می‌کردند پدرش را نگاه می‌کرد که ببیند اجازه می‌دهد یا نه. خیلی به پدرش علاقه داشت. من نمی‌توانستم به او غذا بدهم خیلی بدغذا بود؛ اما از دستان پدرش غذا می‌خورد. پدرش هم خیلی او را دوست داشت.مصطفی محبت پدر را دیده و لمس کرده بود، برای همین هم بیشتر ضربه خورد.

معجزه شهید

درختان تنومندی سمت پنجره آن خانه چهل متری ما قرار داشتند. یک‌بار نزدیک غروب آنچنان باد تندی زد که شاخه‌ها به شیشه برخورد کردند و شیشه شکست و ریخت پایین. آن محیط و پیاده‌رو هم همیشـــه دم غروب خیلی شلوغ می‌شد. تصور کنید اگر شیشه از طبقه چهارم روی کسی می‌افتاد حتما آسیب خیلی بدی می‌زد. من با خودم گفتم حداقل ۳، ۴ نفر از بین رفته‌اند. دیگر پاهایم رمق نداشت که بروم پایین را نگاه کنم، فقط ائمه و شهیدم را صدا زدم و همان‌جا از پنجره پایین را نگاه کردم، دیدم خورده‌های شیشـــه تا ده متر آن طرف‌تر ریخته؛ اما به هیچ‌کس آسیب نرسیده.

خیلی اوقات هم بچه‌ها خم می‌شدند و از پنجره پایین را نگاه می‌کردند؛ اما شکر خدا اتفاقی نیفتاد.

فرزندان خلف شهید

کســـی نیســـت که از بچه‌ها کمک بخواهد و اینها انجام ندهند. می‌گویند وقتی کســـی تقاضای کمک می‌کند حتما نیاز دارد و اصلا دســـت رد به سینه آنها نمی‌زنند. می‌گویند دســـت مردم خالی است باید کمکشان کنیم. شاید هم مبلغ زیادی کمک نکنند؛ اما در حد توان آنها را دســـت خالی رها نمی‌کنند. من اینها را بعینه می‌بینم. مانند پدرشـــان دوست دارند دست یکی را بگیرند. به هر طریقی شده کمک می‌کنند. در همین جریان کرونا هم در خرید اقلام بهداشتی به مردم و کادر درمان یاری می‌رساندند. شده یک خشت از یک ساختمان را بگذارند این کار را می‌کنند.

بخشی از وصیتنامه شهید حمید رودباری

خدایا !تو خود میدانی که یا ما باید شهید شویم یا آینده بماند. آری همه یاران سوی مرگ رفتند در حالیکه نگران آینده بودند. من با امام خمینی میثاق بسته‌ام و به او وفا دارم زیرا که او به اسلام و قرآن وفادار است و اگر چندین بار مرا بکشند و زنده‌ام کنند دست از امامم نخواهم کشید.

چند کلمه با خویشـــان: اول بـــه پدر و مادرم که زحمت زیادی برای من کشـــیدید با داشـــتی و نداشتی ما را بزرگ کردید و ســـرباز و فرزندی را پرورش که ان‌شاءالله سرباز امام زمان(عج) شده، پدرم و مادرم به خدا زبان و قلم نمی‌تواند در وصف شما بگوید و بنویسد. شما اینقدر برای من بزرگ هستید که حتم دارم مرا می‌بخشید و حلالم می‌کنید شما را به خدا می‌سپارم و امیدوارم که خدا از شما قبول کند و اجرش را در آن دنیـــا برایتان در نظر بگیرد.از خواهر بزرگم طلب آمرزش می‌کنم و در نبود برادرش صبور باشد و خدا را در نظر بگیرد و برای من گریه نکن چون تو با وجود چهار خواهرزاده خوبم به اندازه کافی فشار داری از دخترانت به خوبی مراقبت کن و چهار زینب به جامعه تحویل بده و برادرت را شب‌های جمعه سر فراز کن و بر سر خاکش بیا و به خدا می‌سپارمت، به امید دیدار در بهشت.

با ســـلام به برادر بزرگم. برادری که ایمانش باعث افتخار ماســـت از تو هم حلالیت می‌طلبم و از تو می‌خواهم که منو دعا کنی و راه حســـین زمانه خمینی را با قدم‌های محکمتر از قبل ادامه‌دهی.

و از تو خواهر و برادر کوچکم می‌خواهم که درســـتان را ادامه دهید و مرا حلال کنید و انقلابتان را یاری دهید از تمام آشـــنایان و دوستان حلالیت می‌طلبم و از آنها می‌خواهم که حسین زمانه را یاری کنند.

و چند کلمه با همسرم. همسری که بعد از من تو دو طفل را باید بزرگ کنی. مرضیه عزیز خدا می‌داند هر وقت فکر شما سه نفر را می‌کنم آه می‌کشم و این به‌خاطر این است که عقل من به جایی قد نمیده و در آخر ســـر به خدا پناه می‌برم و از خدا کمک می‌خواهم که وسیله خوشبختی شما خودش جور بشود هرچه تو خواهی نه آن می‌شود، هرچه خدا خواست همان می‌شود. ولی از خانواده خودم نهایت مهر و محبت را انتظار دارم از مادرزن و برادر زنم هم همین‌طور. مرضیه عزیز! امیدوارم که من را حلال کنی و راضیه و مصطفی را عین گل بزرگ کنی.

و چند کلمه با مصطفی پسر شیرین بابا، باباجون یادته که گفتم: بروم جبهه شـــهید بشوم. گفتی نه بابا شهید نشو. ولی قســـمت بابات اینطور بود که به آرزویش که دیدار خواهرش قبل از بقیه برسه. پسرم امیدوارم که اینقدر خانواده‌ام و مادرت بتو محبت کنند که اصلاً بهانه بابارو نگیری.

باباجون به خدا می‌ســـپارمت و از فرسنگ‌ها راه دور و از دل سنگر می‌بوسمت هم اکنون که این وصیت را می‌نویسم به‌خاطـــر دو فرزندم به شـــدت بغض گلویم را می‌فشـــارد و اشـــکم در آمده راضیه خوبم را می‌بوســـم و خدایا به خودت می‌ســـپارمش. در خاتمه همه را به خدای بزرگ می‌سپارم و حلالیت می‌طلبم.

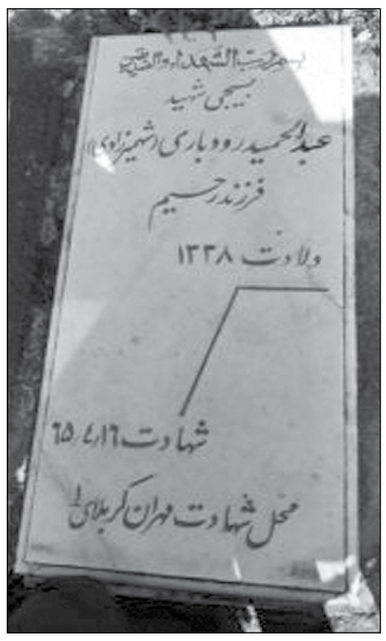

مقاومت در فضای مجازی

فرمانده ای که راننده اتوبوس شد

به مناسبت سالگرد شهادت سردار شهید دستواره، تارنمای مرکز اسناد و تحقیقات دفاع مقدس نوشت:

شهید سید محمدرضا دستواره، ۱۸ اسفندماه ۱۳۳۸ مصادف با ماه مبارک شعبان در گود مرادی، واقع در جنوب تهران، دیده به جهان گشود.

وی باوجود داشتن مشکلات مالی، سه سال راهنمایی را در مدرسه شاه، واقع در باغ‌آذری گذراند. سپس وارد مقطع دبیرستان شد، اما به دلیل فشار زندگی و فقر، برای کمک به معیشت خانواده، ترک تحصیل کرد و در یک کارگاه خیاطی در بازار تهران مشغول به کار شد.

مدتی بعد دوباره به تحصیل ادامه داد و در کنار آن، کار کرد تا چرخ زندگی‌شـــان هم بچرخد و ســـرانجام موفق به اخذ مدرک دیپلم در رشته اقتصاد شد.

ســـال ۱۳۵۶ با شـــروع اولین جرقه‌های انقلاب اسلامی ایران به رهبری امام خمینی(ره)، همراه دوستانش در خیابان شوش و اطراف آن علیه رژیم شاه دسته‌های تظاهرات راه می‌انداخت و خود یکی از نیروهای محرک بود که متن شعارها را آماده می‌کرد.

دستواره در آبان ۱۳۵۸ وارد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد و به‌عنوان عضو سپاه تهران، در پادگان ولی‌عصر(عج) مشغول به خدمت شـــد. دوره آموزشـــی را نیز در پادگان امام حســـین(ع) گذراند و بعد از پایان دوره آموزشی که همزمان با تسخیر لانه جاسوسی آمریکا بود، همراه دانشجویان پیرو خط امام، به حفاظت از لانه جاسوسی پرداخت.

وی مدتی بعد به مناطق غرب کشور اعزام شد و در روانسر به پاسداری از انقلاب پرداخت. سپس برای اجرای عملیاتی عازم شهرستان پاوه شد و به احمد متوسلیان، رضا چراغی و حسن زمانی ملحق گردید.

در سلســـله عملیات‌هایی که برای تأمین شهرســـتان مریوان انجام گرفت، همچنین در پاک‌سازی روستاهای مریوان از وجود گروه‌های ضدانقلاب و خارج کردن کوه‌های سر به فلک کشیده مریوان از دست شورشگران، کارنامه موفقی از او برجای‌مانده است.

او در تشکیل سپاه مریوان نقش مؤثری داشت و تا پایان مهرماه ۱۳۵۹، یعنی تا یک ماه بعد از هجوم سراسری ارتش عراق، در مریوان حضور داشت. سپس به مناطق عملیاتی گیلانغرب رفت و برای شناسایی منطقه و مین‌گذاری، تپه‌های مشرف به مرز ایران و عراق را بررسی کرد.

مدتی هم به‌عنوان فرمانده پاســـگاه شـــهدا، در منطقه دزلی فعالیت داشت تا اینکه در عملیات «کاوه زهرا» که در حدفاصل شهرستان مریوان و پاوه انجام شد، مجروح و حدود ۷ ماه بستری شد.

وی بعد از بهبودی، همراه احمد متوســـلیان، محمود شـــهبازی و حاج همت، تیپ ۲۷ محمد رســـول‌الله (ص) را تشکیل داد و به‌عنوان مسئول نیروی انسانی تیپ انتخاب شد. همچنین بعد از شهادت «ابراهیم همت» در عملیات خیبر - عباس کریمی، فرماندهی لشکر ۲۷ را

بر عهده گرفت- جانشین فرمانده لشکر شد و تا زمان فرماندهی محمد کوثری بر لشکر ۲۷ که در پی شهادت عباس کریمی در عملیات بدر، عهده‌دار این سمت شد، همچنان در سمت جانشینی فرمانده لشکر باقی ماند.

وی در نبردهای بدر، والفجر ۸ و کربلای ۱ نیز در سمت معاون اول، قائم‌مقام و جانشین فرمانده لشکر، نقش بسیار مؤثری ایفا کرد.

سرانجام سید محمدرضا دستواره پس از مجاهدت‌های فراوان در کردستان و در پاک‌سازی شهرستان‌های مریوان و پاوه و نقش‌آفرینی در همه نبردهای یگان محمد رسول‌الله (ص) از فتح‌المبین تا کربلای ۱، در سپیده‌دم جمعه ۱۳ تیرماه ۱۳۶۵، در عملیات کربلای ۱، بر اثر اصابت گلوله خمپاره ۱۲۰ در کنارش، به شهادت رسید و روحش در پائین ارتفاعات قلاویزان آرام گرفت.

گریه دستواره برای رفتن به منطقه

راوی: سردار شهید احمد غلامی

«ما در شهرهای بانه، سنندج و مریوان نیرو داشتیم و می‌بایست پیش نیروهایمان حضور پیدا می‌کردیم. هر زمان پیش نیروها می‌رفتیم، چند روز می‌ماندیم. یکی، دو نوبت برای پاک‌سازی با آنها رفتم که ببینیم مشکلاتشان چیست. بعد به تهران برگشتیم و مشکل اعزام نیرو را حل کردیم، چون نیروها را باید در فاصله‌های معینی عوض می‌کردیم.

گاهی هم خود فرماندهان از آنجا می‌آمدند و درخواست نیروی بیشتری می‌کردند؛ یا نیروهایمان مجروح می‌شدند، مثل رضا دستواره که در مریوان مجروح شد. ما نمی‌گذاشتیم به منطقه برود. دستواره گریه می‌کرد.

گفتم با این پا نمی‌توانی کاری بکنی. گفت، نه، من حاضرم آنجا بروم. می‌روم کار اداری می‌کنم. تعهد داد کار رزمی نکند.»

من عقب نمی‌روم!

«در جریان عملیات بدر، ســـید رضا دســـتواره که پس از شـــهادت عباس کریمی، فرمانده لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص)، به‌طور موقت فرماندهی این یگان را عهده‌دار بود، برای گزارش آخرین وضعیت لشکر ۲۷ در قرارگاه خاتم‌الانبیاء (ص) حاضر شد.

دستواره که از ناحیه پهلو ترکش خورده بود و بر اثر شدت جراحت، توان زیادی برای حرف زدن نداشت؛ گفت: «مسئول واحد اطلاعات عملیات و تقریباً همه نیروهای کادر این واحد زخمی شده‌اند و کادر لشکر نیز اغلب زخمی هستند.» وی با وجود جراحات شدید به محسن رضایی گفت «من عقب نمی‌روم، می‌مانم و کاری می‌کنم.»»

وقتی‌که شهید دستواره راننده اتوبوس شد!

قاســـم صادقی؛ کادر آزاد گردان حبیب بن مظاهر در توصیف حواشـــی ستون‌کشی بی‌سابقه لشکر ۲۷ محمد رسول‌الله (ص) در جریان عملیات والفجر ۴ در آبان ماه سال ۱۳۶۲ می‌گوید:

«بیرون شهر اسلام‌آباد غرب، ستون گردان ما به ستون اصلی لشکر ملحق شد. از آنجا به سمت کرمانشاه حرکت کردیم، بعد هم رفتیم به سمت سنندج و دست‌آخر به مریوان رسیدیم.

شب را در مریوان خوابیدیم. صبح؛ سوار بر اتوبوس‌های پلاک شخصی که به گردان امور شده بودند، به سمت دشت شیلر حرکت کردیم. هنوز مسافت زیادی از دریاچه زریوار مریوان دور نشده بودیم، که چند گلوله توپ سرگردان، زمین اطراف جاده را شکافتند. همین باعث شد تا راننده‌های اتوبوس‌ها بترسند و از ادامه مسیر خودداری کنند.

راهنمای ستون ما حاج رضا دستواره؛ فرمانده تیپ ۳ ابوذر بود که سوار بر یک موتورسیکلت هوندا تریل، در جلوی ستون حرکت می‌کرد. وقتی او متوجه شد راننده‌ها دیگر نمی‌خواهند جلوتر بروند، اول از آنها خواهش کرد، اما وقتی دید گوششان بدهکار نیست، خودش سوار یکی از اتوبوس‌ها شد، راننده را کنار زد و نشست پشت فرمان و اتوبوس‌های دیگر را هم به راننده‌های پاسدار سپرد.

بعد از آن؛ دستور حرکت داد. با همین اقدام قاطع حاج رضا، راننده‌های اتوبوس‌ها دنبال ماشین‌هایشان راه افتادند.»

یک شهید، یک خاطره

مریم عرفانیان

پاسخِ تهدید

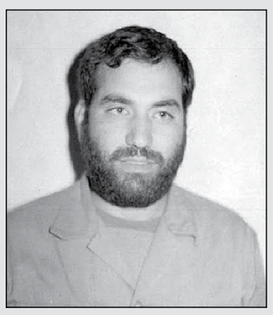

اوایل انقلاب مردم برای کمک به پلیس راهنمایی بر سر چهارراه‌ها نظم را بر عهده می‌گرفتند. حســـن در این نظم دادن مردمی حضور فعال داشت. مغازه من و حسن در کنار هم بود. یک روز متوجه شدم عده‌ای قمه به دست در مغازه او آمدند و گفتند: «اگر یک‌بار دیگر تو را سر چهارراه ببینیم با همین قمه حسابت را می‌رسیم.»

بین حســـن و آنها درگیری شد، در آخر کار حسن گفت: «چاقویت را به من نشان می‌دهی؟ اگر مرا به بدتر از این‌ها تهدید کنی دست از امام برنمی‌دارم. به دستور رهبر تا آخرین قطره خونمان هستیم، به دستور تو نیامده‌ایم که با حرف تو از میدان بیرون برویم.»

حسن بارها توسط منافقین تهدید شد؛ اما هیچ‌گاه از مواضع خویش عقب‌نشینی نکرد.

خاطره‌ای از شهید حسن انفرادی حسن‌آباد

راوی: برادر شهید

فانوس

هیچی نیستم!

ســـید ابوالفضل کاظمی یکی از فرماندهان دفاع مقدس [درباره شهید ابراهیم هادی] می‌گوید: ابراهیم در یکی از مغازه‌های بازار مشغول کار بود. یک روز ابراهیم را در وضعیتی دیدم که خیلی تعجب کردم؛ دو کارتن بزرگ اجناس روی دوشش بود. جلوی یک مغازه کارتن‌ها را روی زمین گذاشـــت. وقتی کار تحویل تمام شد، جلو رفتم و سلام کردم. بعد گفتم: آقا ابرام، برای شما زشته؛ این کار باربرهاست نه کار شما! نگاهی به من کرد و گفت: کار که عیب نیست، بیکاری عیبه! این کاری که من انجام می‌دم برای خودم خوبه! مطمئن می‌شم هیچی نیستم، جلوی غرورم رو می‌گیره. گفتم: اگه کسی شمارو این طور ببینه خوب نیست، تو ورزشکاری و....خیلی‌ها می‌شناسَنت. ابراهیم خندید و گفت: ای بابا، همیشه کاری کن که اگه خدا تو رو دید، خوشش بیاد؛ نه مردم!

به نقل از کتاب «سلام بر ابراهیم»